

# رهی معیری (سایه عمر)

غزل ها



ناشر نسخه الکترونیک:

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

## بنفشه سخنگوی

بنفشه زلف من ای سر و قد نسیرین تن  
 که نیست چون سر زلف بنفشه و سوسن  
 بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم  
 که گل کسی نفرستد بهدیه زی گلشن  
 بنفشه گرچه دلاویز و عنبر آمیز است  
 خجل شود بر آن زلف همچو مشک ختن  
 چو گیسوی تو ندارد بنفشه حلقه و تاب  
 چو طره تو ندارد بنفشه چین و شکن  
 گل و بنفشه چو زلف و رخت به رنگ و به بوی  
 کجاست ای رخ و زلفت گل و بنفشه من  
 به جعد آن نکند کاروان دل منزل  
 به شاخ این نکند شاهباز جان مسکن  
 بنفشه در بر مویت فکنده سر درجیب  
 گل از نظاره رویت دریده پیراهن  
 که عارض تو بود از شکوفه یک خروار  
 که طره تو بود از بنفشه یک خرمن  
 بنفشه سایه ز خورشید افکند بر خک  
 بنفشه تو به خورشید گشته سایه فکن  
 ترا به حسن و طراوت جز این نیارم گفت  
 که از زمانه بهاری و از بهار چمن  
 نهفته آهن در سنگ خاره است ترا  
 درون سینه چونگل دلی است از آهن  
 اگر چه پیش دو زلفت بنفشه بی قدر است  
 بسان قطره به دریا و سیزه در گلشن  
 بنفشه های مرا قدر دان که بوده شی  
 بیاد موی تو مهمان آب دیده من  
 بنفشه های من از من ترا پیام آرند  
 تو گوش باش چو گل تا کند بنفشه سخن

که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف  
دل رهی را چون زلف خویشتن مشکن

## سایه گیسو

ای مشک سوده گیسوی آن سیمگون تنی؟  
یا خرمن عنبری یا بار سوسنی؟  
سون نه ای که بر سر خورشید افسری  
گیسو نه ای که بر تن گلبرگ جوشنی  
زنجیر حلقه حلقه آن فتنه گستری  
شمشاد سایه گستر آن تازه گلشنی  
بستی به شب ره من مانا که شبروی  
بردی ز ره دل من مانا که رهزنی  
گه در پناه عارض آن مشتری رخی  
گه در کنار ساعد آن پرنیان تنی  
گر ماه و زهره شب به جهان سایه افکنند  
تو روز و شب به زهره و مه سایه افکنی  
دلخواه و دلفریبی دلبنده و دلبری  
پرتاب و پر شکنجی پر مکر و پر فنی  
دامی تو یا کمند؟ ندانم براستی  
دانم همی که آفت جان و دل منی  
از فتنه ات سیاه بود صبح روشنم  
ای تیره شب که فتنه بر آن ماه روشنی  
همرنگ روزگار منی ای سیاه فام  
مانند روزگار مرا نیز دشمنی  
ای خرمن بنفشه و ای توده عبیر  
ما را به جان گدازی چون برق خرمن ی

ابر سیه نه ای ز چه پوشی عذار ماه ؟  
دست رهی نه ای ز چه او را بگردنی ؟

## ماه قدح پوش

هوشم ربوده ماه قدح نوشی  
خورشید روی زهره بناگوشی  
زنجیر دل ز جعد سیه سازی  
گلبرگ تر به مشک سیه پوشی  
از غم بسان سوزن زرینم  
در آرزوی سیم بر و دوشی  
خون جگر به ساغر من کرده  
ساغر ز دست مدعیان نوشی  
بینم بلا ز نرگس بیماری  
دارم فغان ز غنچه خاموشی  
دردا که نیست ز آن بت نوشین لب  
ما را نه بوسه ای و نه آغوشی  
بالای او به سرو سهی ماند  
مژگان او بخت رهی ماند  
ای مشکبو نسیم صبحگاهی  
از من بگو بدان مه خرگاهی  
آه و فغان من به قلک برشد  
سنگین دلت نیافته آگاهی  
با آهنین دل تو چه داند کرد ؟  
آه شب و فغان سحرگاهی  
ای همنشین بیهوده گو تا چند  
جان مرا به خیره همی کاهی ؟

راحت ز جان خسته چه می جویی ؟  
طاقت ز مرغ بسته چه میخواهی ؟  
بینی گر آن دو برگ شقایق را  
دانی بلای خاطر عاشق را

## باده فروش

بنگر آن ماه روی باده فروش  
غیرت آفتاب و غارت هوش  
جام سیمین نهاده بر کف دست  
زلف زرین فکنده بر سر دوش  
غمزه اش راه دل زند که بیا  
نرگشش جام می دهد که بنوش  
غیر آن نوش لب که مستان را  
جان و دل پرورده ز چشمه نوش  
دیده ای آفتاب ما به دست  
دیده ای ماه آفتاب فروش ؟

## شاهد افلکی

چون زلف تو ام جانا در عین پریشانی  
چون باد سحرگام در بی سر و سامانی  
من خکم و من کردم من اشکم و من دردم  
تو مهری و تو نوری تو عشقی و تو جانی  
خواهم که ترا در بر بنشانم و بنشینم  
تا آتش جانم را بنشینی و بنشانی  
ای شاهد افلکی در مستی و در پکی  
من چشم ترا مانم تو اشک مرا مانی  
در سینه سوزانم سمتوری و مهجوری  
در دیده بیدارم پیدایی و پنهانی  
من زمزمه عودم تو زمزمه پردازی  
من سلسله موجم تو سلسله جنبانی  
از آتش سودایت دارم من و دارد دل  
دلغی که نمی بینی دردی که نمی دانی  
دل با من و جان بی تو نسپاری و بسپارم  
کام از تو و تاب از من نستانم و بستانی  
ای چشم رهی سویت کو چشم رهی جویت ؟  
روی از من سر گردان شاید که نگردانی

## حدیث جوانی

اشکم ولی بیای عزیزان چکیده ام  
خارم ولی بسایه گل آرمیده ام  
با یاد رنگ و بوی تو ای نو بهار عشق  
همچون بنفشه سر بگریبان کشیده‌ام  
چون خک در هوای تو از پا افتاده ام  
چون اشک در قفای تو با سر دویده‌ام  
من جلوه شباب ندیدم به عمر خویش  
از دیگران حدیث جوانی شنیده ام  
از جام عافیت می نابی نخورده ام  
وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده ام  
موی سپید را فلکم رایگان نداد  
این رشته را به نقد جوانی خریده ام  
ای سرو پای بسته به آزادگی مناز  
آزاده من که از همه عالم بریده ام  
گر می گریزم از نظر مردمان رهی  
عیبم مکن که آهوی مردم ندیده ام

## سوزد مرا سازد مرا

ساقی بده پیمانہ ای ز آن می که بی خویشم کند  
 بر حسن شور انگیز تو عاشق تر از پیشم کند  
 زان می که در شبهای غم بارد فروغ صبحدم  
 غافل کند از بیش و کم فارغ ز تشویشم کند  
 نور سحرگاهی دهد فیضی که می خواهی دهد  
 با مسکنت شاهی دهد سلطان درویشم کند  
 سوزد مرا سازد مرا در آتش اندازد مرا  
 وز من رها سازد مرا بیگانه از خویشم کند  
 بستاند ای سرو سهی سودای هستی از رهی  
 یغما کند اندیشه را دور از بد اندیشم کند

## زندان خک

با دل روشن در ان ظلمت سرا افتاده ام  
 نور مهتابم که در ویرانه ها افتاده ام  
 سایه پرورد بهشتم از چه گشتم صید خک ؟  
 تیره بختی بین کجا بودم کجا افتاده ام  
 جای در بستان سرای عشق میابد مرا  
 عندلیبم از چه در ماتم سرا افتاده ام  
 پایمال مردمم از نارسایی های بخت  
 سبزه ی بی طالع در زیر پا افتاده ام  
 خار ناچیزم مرا در بوستان مقفدار نیست  
 اشک بی قدرم ز چشم آشنا افتاده ام  
 تا کجا راحت پذیرم یا کجا یابم قرار ؟  
 برگ خشکم در کف باد صبا افتاده ام  
 بر من ای صاحبدلان رحمی که از غمهای عشق  
 تا جدا افتاده ام از دل جدا افتاده ام  
 لب فرو بستم رهی بی روی گلچین و امیر  
 در فراق همنوایان از نوا افتاده ام



## غباری در بیابانی

نه دل مفتون دلبندی نه جان مدهوش دلخواهی  
 نه بر مژگان من اشکی نه بر لبهای من آهی  
 نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی  
 نه شام بی فروغم را نشانی از سحرگاهی  
 نیابد محفلم گرمی نه از شمعی نه از جمعی  
 ندارم خاطر م الفت نه با مهری نه با ماهی  
 بدیدار اجلل باشد اگر شادی کنم روزی  
 به بخت واژگن باشد اگر خندان شوم گاهی  
 کیم من؟ آرزو گم کرده ای تنها و سرگردان  
 نه آرامی نه امیدی نه همدردی نههمراهی  
 گهی افتان و حیران چون نگاهی بر نظر گاهی  
 رهی تا چند سوزم در دل شبها چو کویها  
 باقبال شرر تازم که دارد عمر کوتاهی

## طوفان حادثات

این سوز سینه شمع شبستان نداشته است  
 وین موج گریه سیل خروشان نداشته است  
 آگه ز روزگار پریشان ما نبود  
 هر دل که روزگار پریشان نداشته است  
 از نوشخند گرم تو آفاق تازه گشت

صبح بهار این لب خندان نداشته است  
 ما را دلی بود که ز طوفان حادثات  
 چون موج یک نفس سر و سامان نداشته است  
 سر بر نکرد پک نهادی ز جیب خک  
 گیتی سری سزایی گریبان نداشته است  
 جز خون دل ز خون فلک نیست بهره ای  
 این تنگ چشم طاقت مهمان نداشته است  
 دریا دلان ز فتنه ایام فارغند  
 دریای بی کران غم طوفان نداشته است  
 آزار ما بمور ضعیفی نمی رسد  
 داریم دولتی که سلیمان نداشته است  
 غافل مشو ز گوهر اشک رهی که چرخ  
 این سیمگون ستاره بدامان نداشته است

## داغ تنهایی

آن قدر با آتش دل ساختم تا سوختم  
 بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم  
 سردمهری بین که هر کس بر آتشم آبی نزد  
 گرچه همچون برق از گرمی سراپا سوختم  
 سوختم اما نه چون شمع طرب در بین جمع  
 لاله ام کز داغ تنهایی به صحرا سوختم  
 همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب  
 سوختم در پیش مه رویان و بیجا سوختم  
 سوختم از آتش دل در میان موج اشک  
 شوربختی بین که در آغوش دریا سوختم

شمع و گل هم هر کدام شعله ای در آتشند  
 در میان پکبازان من نه تنها سوختم  
 جان پک من رهی خورشید عالمتاب بود  
 رفتم و از ماتم خود عالمی را سوختم

## نیلوفر

نه به شاخ گل نه به سرو چمن پیچیده ام  
 شاخه تکم بگرد خویشتن پیچیده ام  
 گرچه خاموشم ولی آهم بگردون می رود  
 دود شمع کشته ام در انجمن پیچیده ام  
 می دهم مستی به دلها گر چه مستورم ز چشم  
 بوی آغوش بهارم در چمن پیچیده ام  
 جای دل در سینه صد پاره دارم آتشی  
 شعله را چون گل درون پیرهن پیچیده ام  
 نازک اندامی بود امشب در آغوشم رهی  
 همچو نیلوفر بشاخ نسترن پیچیده ام

## رسوای دل

همچو نی می نالم از سودای دل  
آتشی در سینه دارم جای دل  
من که با هر داغ پیدا ساختم  
سوختم از داغ نا پیدای دل  
همچو موجم یک نفس آرام نیست  
بسکه طوفان زای بود دریای دل  
دل اگر از من گریزد وای من  
غم اگر از دل گریزد وای دل  
ما ز رسوایی بلند آوازه ایم  
نامور شد هر که شد رسوای دل  
خانه مور است و منزلگاه بوم  
آسمان با همت والای دل  
گنج منعم خرمن سیم و زر است  
گنج عاشق گوهر یکتای دل  
در میان اشک نومیدی رهی  
خندم از امیدواریهای دل

## غرق تمنای توام

در پیش بیدردان چرا فریاد بی حاصل کنم  
 گر شکوه ای دارم ز دل با یار صاحبدل کنم  
 در پرده سوزم همچو گل در سینه جوشم همچو مل  
 من شمع رسوا نیستم تا گریه در محفل کنم  
 اول کنم اندیشه ای تا برگزینم پیشه ای  
 آخر به یک پیمانه می اندیشه را باطل کنم  
 آنرو ستانم جام را آن مایه آرام را  
 تا خویشتن را لحظه ای از خویشتن غافل کنم  
 از گل شنیدم بوی او مستانه رفتم سوی او  
 تا چون غبار کوی او در کوی جان منزل کنم  
 روشنگری افلکیم چون آفتاب از پکیم  
 خکی نیم تا خویش را سرگرم آب و گل کنم  
 غرق تمنای توام موجی ز دریای توام  
 من نخل سرکش نیستم تا خانه در ساحل کنم  
 دانم که آن سرو سهی از دل ندارد آگهی  
 چند از غم دل چون رهی فریاد بی حاصل کنم

## دل زاری که من دارم

ندانم رسم یاری بی وفا یاری که من دارم  
 دلم کوشد دلازاری که من دارم  
 وگر دل را به خدای رهانم از گرفتاری  
 دلازاری دگر جوید دل زاری که من دارم  
 به خک من نیفتد سایه سرو بلند او  
 ببین کوتاهی بخت نگونسازی که من دارم  
 گهی خاری کشم از پا گهی دستی زنم بر سر  
 بکوی دلفریبان این بود کاری که من دارم  
 دل رنجور من از سینه هر دم می رود سویی  
 ز بستر می گریزد طفل بیماری که من دارم

ز پند همنشین درد جگر سوزم فزونتر شد  
 هلکم می کند آخر پرستاری که من دارم  
 رهی آنمه بسوی من بچشم دیگران بیند  
 نداند قیمت یوسف خریداری که من دارم

## ماجرای اشک

تا بد فروغ مهر و مه از قطره های اشک  
 باران صبحگاه ندارد صفای اشک  
 گوهر به تابنکی و پکی چو اشک نیست  
 روشندلی کجاست که داند بهای اشک؟  
 ماییم و سینه ای که بود آشنای اشک  
 گوش مرا ز نغمه ی شادی نصیب نیست  
 چون جویبار ساخته ام با نوای اشک  
 از بسکه تن ز آتش حسرت گداخته است  
 از دیده خون گرم فشانم بجای اشک  
 چون طفل هرزه پوی بهر سوی می دویم  
 اشک از قفای دلبر و من از قفای اشک  
 دیشب چراغ دیده منتا سپیده سوخت  
 آتش افتاد بی تو بماتم سرای اشک  
 خواب آور است زمزمه جویبارها  
 در خواب رفته بخت من از هاپهای اشک  
 بس کن رهی که تاب شنیدن نیاوریم  
 از بسکه دردنگ بود ماجرای اشک

## ترک خودپرستی کن

گر به چشم دل جانا  
جلوه های ما بینی  
در حریم اهل دل جلوه خدا بینی  
راز آسمانها را در نگاه ما خوانی  
نور صبحگاهی را بر جبین ما بینی  
در مصاف مسکینان چرخ را زبون یابی  
با شکوه درویشان شاه را گدا بینی  
گر طلب کنی از جان عشق و دردمندی را  
عشق را هنر یابی درد را دوا بینی  
چون صبا ز خار و گل ترک آشنایی کن  
تا بهر چه روی آری روی آشنا بینی  
نی ز نعمه واماند چون ز لب جدا ماند  
وای اگر دل خود را از خدا جدا بینی  
تار و پود هستی را سوختیم و خرسندیم  
رند عاقبت سوزی همچو ما کجا بینی  
تا بد از دلم شبها پرتوی چو کوبها  
صبح روشنم خوانی گر شبی مرا بینی  
ترک خودپرستی کن عاشقی و مستی کن  
تا ز دام غم خود را چون رهی رها بینی

## گوهر تابنک

زبون خلق ز خلق نکوی خویشتنم  
 چو غنچه تنگدل از رنگ و بوی خویشتنم  
 بعیب من چه گشاید زبان طعنه حسود  
 که بسا هزار زبان عیبجوی خویشتنم  
 مرا بساغر زرین مهر حاجت نیت  
 که تازه روی چو گل از سبوی خویشتنم  
 نه حسرت لب ساقی کشد نه منت جام  
 بحیرت از دلبری آرزوی خویشتنم  
 بخواب از آن نرود چشم خسته ام تا صبح  
 که همچو مرغ شب افسانه گوی خویشتنم  
 بروزگار چنان رانده گشتم از هر سوی  
 که مرگ نیز نخواند بسوی خویشتنم  
 به تابنکی من گوهری نبود رهی  
 گهر شناسم و در جستجوی خویشتنم

## خیال انگیز

خیال انگیز و جان پرور چو بوی گل سراپایی  
 نداری غیر ازین عیبی که میدانی که زیبایی  
 من از دل بستگی های تو با ایینه دانستم  
 که بر دیدار طاقت سوز خود عاشق تر از مایی  
 بشمع و ماه حاجت نیست بزم عاشقانت را



تو شمع مجلس افروزی تو ماه مجلس آرای  
 منم ابر و تویی گلبن که می خندی چو می گریم  
 تویی مهر و منم اختر که م میرم چو می آیی  
 مراد ما نجویی ورنه رندان هوس جو را  
 بهار شادی انگیزی حریف باده پیمایی  
 مه روشن میان اختران پنهان نمی ماند  
 میان شاخه های گل مشو پنهان که پیدایی  
 کسی از داغ و درد من نپرسد تا نپرسی تو  
 دلی بر حال زار من نبخشد تا نبخشایی  
 مرا گفتی : که از پیر خرد پرسم علاج خود  
 خرد منع من از عشق تو فرماید چه فرمایی  
 من آزرده دل را کس گره از کار نگشاید  
 مگر ای اشک غم امشب تو از دل عقده بگشایی  
 رهی تا وارهی از رنج هستی ترک هستی کن  
 که با این ناتوانی ها بترک جان توانایی

## گریه ی بی اختیار

تو را خبر ز دل بی قرار باید و نیست  
 غم تو هست ولی غمگسار باید و نیست  
 اسیر گریه ی بی اختیار خویشتم  
 فغان که در کف من اختیار باید و نیست  
 چو شام غم دلم اندوهگین نباید و هست  
 چو صبحدم نفسم بی غبار باید و نیست  
 مرا ز باده نوشین نمی گشاید دل

که م ی بگرمی آغوش یار باید و نیست  
 درون آتش از آنم که آتشین گل من  
 مرا چو پاره ی دل در کنار باید و نیست  
 بسرد مهری باد خزان نباید و هست  
 به فیض بخشی ابر بهار باید و نیست  
 چگونه لاف محبت زنی؟ که از غم عشق  
 ترا چو لاله دلی داغدار باید و نیست  
 کجا به صحبت پکان رسی؟ که دیده تو  
 بسان شبنم گل اشکبار باید و نیست  
 رهی بشام جدایی چه طاقتی است مرا؟  
 که روز وصل دلم را قرار باید و نیست

## بهشت آرزو

بر جگر داغی ز عشق لاله رویی یافتم  
 در سرای دل بهشت آرزویی یافتم  
 عمری از سنگ حوادث سوده گشتم چون غبار  
 تا به امداد نسیمی ره به کویی یافتم  
 خاطر از آینه صبح است روشن تر مرا  
 این صفا از صحبت پکیزه رویی یافتم  
 گرمی شمع شب افروز آفت پروانه شد  
 سوخت جانم تا حریر گرم خویی یافتم

بی تلاش من غم عشق تو ام در دل نشست  
گنج را در زیر پا بی جستجویی یافتم  
تلخکامی بین که در میخانه دلدادگی  
بود پر خون جگر هر جا سبویی یافتم  
چون صبا در زیر زلفش هر کجا کردم گذار  
بک جهان دل بسته بر هر تارمویی یافتم  
ننگ رسوایی رهی نامم بلند آوازه کرد  
خک راه عشق گشتم آبرویی یافتم

## ساغر هستی

ساقیا در ساغر هستی شراب ناب نیست  
و آنچه در جام شفق بینی بجز خوناب نیست  
زندگی خوشتر بود در پرده وهم خیال  
صبح روشن را صفای سایه مهتاب نیست  
شب ز آه آتشین بکدم نیاسایم چو شمع  
در میان آتش سوزنده جای خواب نیست  
مردم چشم فرومانده است در دریای اشک  
مور را پای رهایی از دل گرداب نیست  
خاطر دانا ز طوفان حوادث فارغ است  
کوه گردون سای را اندیشه ز سیلاب نیست  
ما به آن گل از وفای خویشتن دل بسته ایم  
ورنه این صحرا تهی از لاله سیراب نیست  
آنچه نایاب است در عالم وفا و مهر ماست  
ورنه در گلزار هستی سرو و گل نایاب نیست  
گر ترا با ما تعلق نیست ما را شوق هست  
ور ترا بی ما صبوری هست ما را تاب نیست  
گفتی اندر خواب بینی بعد ازین روی مرا  
ماه من در چشم عاشق آب هست و خواب نیست

جلوه صبح و شکرخند گل و آوای چنگ  
 دلگشا باشد ولی چون صحبت احباب نیست  
 جای آسایش چه می جویی رهی در ملک عشق  
 موج را آسودگی در بحر بی پایاب نیست

## چشمه نور

هر چند که در کوی تو مسکین و فقیرم  
 رخشنده و بخشنده چو خورشید منیرم  
 خاریم و طربنک تر از باده بهاریم  
 خکیم و دلاویز تر از بوی عبیریم  
 از نعره مستانه ما چرخ پر آواست  
 جوشنده چو بحریم و خروشنده چو شیریم  
 از ساغر خونین شفق باده ننوشیم  
 وز سفره رنگین فلک لقمه نگیریم  
 بر خاطر ما گرد ملالی ننشیند  
 ایینه صبحیم و غباری نپذیریم  
 ما چشمه نوریم بتابیم و بخندیم  
 ما زنده عشقیم نمردیم و نمیریم  
 هم صحبت ما باش که چون اشک سحرگاه

روشندل و صاحب اثر و پک ضمیریم  
 از شوق تو بی تاب تر از باد صباییم  
 بی روی تو خاموش تر از مرغ اسیریم  
 آن کیست که مدهوش غزلهای رهی نیست ؟  
 جز حاسد مسکین که بر او خرده نگیریم

## نای خروشان

چو نی بسینه خروشد دلی که من دارم  
 بناله گرم بود محفلی که من دارم  
 بیا و اشک مرا چاره کن که همچو حباب  
 بروی آب بود منزلی که من دارم  
 دل من از نگه گرم او نپرهیزد  
 ز برق سر نکشد حاصلی که من دارم  
 بخون نشسته ام از جان ستانی دل خویش  
 درون سینه بود قاتلی که من دارم  
 ز شرم عشق خموشم کجاست گریه شوق ؟  
 که با تو شرح دهد مشکلی که من دارم  
 رهی چو شمع فروزان گرم بسوزانند  
 زبان شکوه ندارد دلی که من دارم

## خنده مستانه

با عزیزان نیامیزد دل دیوانه ام  
 در میان آشنایانم ولی بیگانه ام  
 از سبک روحی گران ایم یه طبع روزگار  
 در سرای اهل ماتم خنده مستانه ام  
 نیست در این خکدانم آبروی شبنمی  
 گر چه بحر مردمی را گوهر یکدانه ام  
 از چو من آزاده ای الفت بریدن سهل نیست  
 می رود با چشم گریان سیل از ویرانه ام  
 آفتاب آهسته بگذارد درین غمخانه پای  
 تا مبادا چون حباب از هم بریزد خانه ام  
 بار خاطر نیستم روشندان را چون غبار  
 بر بساط سبزه و گل سایه پروانه ام  
 گرمی دلها بود از ناله جانسوز من  
 خنده گلها بود از گریه مستانه ام  
 هم عنانم با صبا سرگشته ام سرگشته ام  
 همزبانم با پری دیوانه ام دیوانه ام  
 مشت خکی چیست تا راه مرا بند رهی ؟  
 گرد از گردون بر آرد همت مردانه ام

## پرنیان پوش

ز گرمی بی نصیب افتاده ام چون شمع خاموشی  
 ز دلها رفته ام چون یاد از خاطر فراموشی  
 منم با ناله دمسازی به مرخ شب هم آوازی

منم بی باده مدهوشی ز خون دل قدح نوشی  
 ز آرامم جدا از فتنه روی دلارامی  
 سیه روزم چو شب در حسرت صبح بناگوشی  
 بدانالم ز نکامی که تسکین می دهم دل را  
 بهداغی از گل رویی به نیشی از لب نوشی  
 به دشواری توان ددین وجود ناتوانم را  
 بتار پرنیان مانم ز عشق پرنیان پوشی  
 به چشمت خیره گشتم کز دلت آگه شوم اما  
 چه رزی می توان خواند از نگاه سرد خاموشی  
 چه می پرسی رهی از داغ و درد سینه سوز من؟  
 که روز و شب هم آغوش تبم با یاد آغوشی

## جلوه ساقی

در قدح عکس تو یا گل در گلاب افتاده است؟  
 مهر در ایینه یا آتش در آب افتاده است؟  
 باده روشن دمی از دست ساقی دور نیتس  
 ماه امشب همنشین با آفتاب افتاده است  
 خفته از مستی بدامان ترم آن لاله روی  
 برق از گرمی در آغوش سحاب افتاده است  
 در هوای مردمی از کید مردم سوختیم  
 در دل ما آتش از موج سراب افتاده است  
 طی نگشته روزگار کودکی پیری رسید  
 از کتاب عمر ما فصل شباب افتاده است  
 آسمان در حیرت از بالا نشینی های ماست  
 بحر در اندیشه از کار حباب افتاده است  
 گوشه عزلت بود سرمنزل عزت رهی  
 گنج گوهر بین که در کنج خراب افتاده است

## تشنه درد

نه راحت از فلک جویم نه دولت از خدا خواهم  
و گر پرسى چه مى خواهى ؟ ترا خواهم ترا خواهم  
نمى خواهم که با سردى چو گل خندم ز بى دردى  
دلى چون لاله با داغ محبت آشنا خواهم  
چه غم کان نوش لب در ساغر مونا به ميريزد  
من از ساقى ستم جويم من از شاهد جفا خواهم  
ز شادىها گريزم در پناه نامرادىها  
به جاى راحت از گردون بلا خواهم بلا خواهم  
چنان با جان من اى غم ذر آميزى که پندارى  
تو از عالم مرا خواهى من از عالم ترا خواهم  
بسوداى محالم ساغر مى خنده خواهد زد  
اگر پيمانه عيشى درين ماتم سرا خواهم  
نيايد تا نشان از خک من اينه رخسارى  
رهى خکستر خود را هم آغوش صبا خواهم



## سایه آرمیده

لاله داغدیده را مانم  
 کشت آفت رسیده را مانم  
 دست تقدیر از تو دورم کرد  
 گل از شاخ چیده را مانم  
 نتوان بر گرفتم از خک  
 اشک از رخ چکیده را مانم  
 پیش خوبانم اعتباری نیست  
 جنس ارزان خریده را مانم  
 برق آفت در انتظار من است  
 سبزه نو دمیده را مانم  
 تو غزال رمیده را مانی  
 من کمان خمیده را مانم  
 بمن افتادگی صفا بخشید  
 سایه آرمیده را مانم  
 در نهادم سیاهکاری نیست  
 پرتو افشان سپیده را مانم  
 گفتمش ای پری کرامانی؟  
 گفت: بخت رمیده را مانم  
 دلم از داغ او گداخت رهی  
 لاله داغدیده را مانم

## نازک اندام

ز جام ایینه گون پرتو شراب دمید  
 خیال خواب چه داری؟ که آفتاب دمید  
 درون اشک من افتاد نقش اندامش  
 به خنده گفت: که نیلوفری ز آب دمید

ز جامه گشت پدیدار گوی سینه او  
 ستاره ای ز گریبان ماهتاب دمید  
 کشید دانه امید ما سری از خک  
 که برق خنده زنان از دل سحاب دمید  
 بیاد رفت امیدی که داشتیم از خلق  
 فریب بود فروغی که از سراب دمید  
 غبار تربت ما بوی گل دهد گویی  
 که جای لاله ازین خک مشک ناب دمید  
 رهی چو برق شتابنده خنده ای ز دورفت  
 دمی نماند چو نوری که از شهاب دمید

## سودا زده

آنکه سودا زده چشم تو بوده است منم  
 و آنکه از هر مژه صد چشمه گشوده است منم  
 آن ز ره مانده سرگشته که ناسازی بخت  
 ره بسر منزل وصلش ننموده است منم  
 آنکه پیش لب شیرین تو ای چشمه نوش  
 آفرین گفته و دشنام شنوده است منم  
 آنکه خواب خوشم از دیده ربوده است توی  
 و آنکه یک بوسه از آن لب ربوده است منم  
 ایکه از چشم رهی پای کشیدی چوناشک  
 آنه چون آه به دنبال تو بوده است منم

## پایان شب

رفت و نرفته نکهت گیسوی او هنوز  
 غرق گل است بستم از بوی او هنوز  
 دوران شب ز بخت سیاهم بسر رسید  
 نگشوده تاری از خم گیسوی او هنوز  
 از من رمید و جای به پهلوی غیر کرد  
 جانم نیارمیده به پهلوی او هنوز  
 دردا که سوخت خار و خس آشیان ما  
 نگرفته خانه در چمن کوی هنوز  
 روزی فکند یار نگاهی بسوی غیر  
 باز است چشم حسرت من سوی او هنوز  
 یکبار چون نسیم صبا بر چمن گذشت  
 می اید از بنفشه و گل بوی او هنوز  
 روزیکه داد دل به گل روی او رهی  
 مسکین نبود باخبر از خوی او هنوز

## باران صبحگاهی

اشک سحر زداید از لوح دل سیاهی  
 خرم کند چمن را باران صبحگاهی

عمدی ز مه‌رت ای‌مه شب تا سحر نخفتم  
 دعوی ز دیده من و ز اختران گواهی  
 چون زلف و عارض او چشمی ندیده هرگز  
 صبحی بدین سپیدی شامی بدان سیاهی  
 داغم چو لاله ای گل از درد من چه می‌پرسی؟  
 مردم ز محنت ای غم از جان من چه خواهی؟  
 ای گریه در هلکم هم عهد رنج و دردی  
 وی ناله در عذابم همراز اشک و آهی  
 چندین رهی نالی از داغ بی‌نصیبی؟  
 در پای لاله رویان این بس که خک راهی

## عمر نرگس

آتشین خوی مرا پاس دل من نیست نیست  
 برق عالم سوز را پروای خرمن نیست نیست  
 مشت خاشکی کجا بندد ره سیلاب را؟  
 پایداری پیش اشکم کار دامن نیست نیست  
 آنقدر بنشین که برخیزد غبار از خاطر  
 پای تا سر ناز من هنگام رفتن نیست نیست  
 قصه امواج دریا را ز دریا دیده پرس  
 هر دلی آگه ز طوفان دل من نیست نیست

همچو نرگس تا گشودم چشم پیوستم به خک  
گل دوروزی بیشتر مهمان گلشن نیست نیست  
ناگزیر از ناله ام در ماتم دل چون کنم ؟  
مرهم داغ عزیزان غیر شیون نیست نیست  
در پناه می ز عقل مصلحت بین فارغیم  
در کنار دوست بیم از طعن دشمن نیست نیست  
بر دل پکان نیفتد سایه آلودگی  
داغ ظلمت بر جبینم صبح روشن نیست نیست  
نیست در خاطر مرا اندیشه از گردون رهی  
رهرو آزاده را پروای رهن نیست نیست

## سراب آرزو

دل من ز تابناکی بشراب ناب ماند  
 نکند سپاهکاری که به آفتاب ماند  
 نه ز پای می نشیند نه قرار می پذیرد  
 دل آتشین من بین که به موج آب ماند  
 ز شب سیه چه نالم؟ که فروغ صبح رویت  
 به سپیده سحرگاه و به ماهتاب ماند  
 نفس حیات بخش به هوای باندادی  
 لب مستی آفرینت به شراب ناب ماند  
 نه عجب اگر به عالم اثری نماند از ما  
 که بر آسمان نه بینی اثر از شهاب ماند  
 رهی از امید باطل ره آرزو چه پویی؟  
 که سراب زندگانی به خیال و خواب ماند

## از خود رمیده

چو گل ز دست تو جیب دریده ای دارم  
 چو لاله دامن در خون کشیده ای دارم  
 به حفظ جان بلا دیده سعی من بیجاست  
 که پاس خرمن آفت رسیده ای دارم  
 ز سرد مهری آن گل چو برگهای خزان  
 رخ شکسته و رنگ پریده ای دارم  
 نسیم عشق کجا بشکفد بهار مرا؟  
 که همچو لاله دل داغدیده ای دارم  
 مرا ز مردم نا اهل چشم مردمی است  
 امید میوه ز شاخ بریده ای دارم

کجاست عشق جگر سوز اضطراب انگیز؟  
 کخ من به سینه دل آرمیده ای دارم  
 صفا و گرمی جانم از آن بود که چو شمع  
 شرار آهی و خوناب دیده ای دارم  
 مرا چگونه بود تاب آشنایی خلق؟  
 که چون رهی دل از خود رمیده ای دارم

## ستاره خندان

بگوش همنفسان آتشین سرودم من  
 فغان مرغ شبم یا نوای عودم من؟  
 مرا ز چشم قبول آسمان نمی افکند  
 اگر چو اشک ز روشندان نبودم من  
 مخور فریب محبت که دوستداران را  
 بروزگار سیه بختی آزمودم من  
 به باغبانی بی حاصلم بخند ای برق  
 که لاله کاشتم و خار و خس درودم من  
 نبود گوهر یکدانه ای در این دریا  
 وگر نه چون صدف آغوش می گشودم من  
 به آبروی قناعت قسم که روی نیاز  
 به خکپای فرومایگان نسودم من  
 اگر چه رنگ شفق یافت دامنم از اشک  
 همان ستاره خندان لبم که بودم من  
 گیاه دشت جنون خرم از من است رهی  
 که از سرشک روان رشک زنده رودم من  
 بیاد فیضی و گلبانگ عاشقانه اوست  
 اگر ترانه مستانه ای سرودم من

## کوکب امید

ای صبح امید دمیده بنا گوش کیستی ؟  
وی چشمه حیات لب نوش کیستی ؟  
از جلوه تو چو گل چک شد مرا  
ای خرمن شکوفه بر دوش کیستی ؟  
همچون هلال بهر تو آغوش من تهی است  
ای کوکب امید در آغوش کیستی ؟  
مهر مهیر را نبود جامه سیاه  
ای آفتاب حسن سیه پوش کیستی ؟  
امشب کمند زلف ترا تاب دیگری است  
ای فتنه در کمین دل و هوش کیستی ؟  
ما لاله سان ز داغ تو نوشیم خون دل  
تو همچو گل حریف قدح نوش کیستی ؟  
ای عندلیب گلشن شعر و ادب رهی  
نالان بیاد غنچه خاموش کیستی ؟



## بی سرانجام

مرغ خونین ترانه را مانم  
 صید بی آب و دانه را مانم  
 آتشینم ولیک بی اثرم  
 ناله عاشقانه را مانم  
 نه سرانجامی و نه آرامی  
 مرغ بی آشیانه را مانم  
 هدف تیر فتنه ام همه عمر  
 پای بر جا نشانه را مانم  
 با کسم در زمانه الفت نیست  
 که نه اهل زمانه را مانم  
 خکساری بلند قدرم کرد  
 خک آن آستانه را مانم  
 بگذرم زین کیود خیمه رهی  
 تیر آه شبانه را مانم

## شعله سرکش

لاله دمیدم روی زیبا توام آمد بیاد  
 شعله دیدم سرکشی های توام آمد بیاد  
 سوسن و گل آسمانی مجلسی آراستند

روی و موی مجلس آرای توام آمد بیاد  
 بود لرزان شعله شمعی در آغوش نسیم  
 لرزش زلف سمنسای توام آمد بیاد  
 در چمن پروانه ای آمد ولی ننشسته رفت  
 با حریفان قهر بیجای تو ام آمد بیاد  
 از بر صید افکنی آهوی سرمستی رمید  
 اجتناب رغبت افزای توام آمد بیاد  
 پای سروی جویباری زاری از حد برده بود  
 هایشای گریه در پای توام آمد بیاد  
 شهر پرهنگامه از دیوانه ای دیدم رهی  
 از تو و دیوانگی های توام آمد بیاد

## هتاب

ما نقد عافیت به می ناب داده ایم  
 خار و خس وجود به سیلاب داده ایم  
 رخسار یار گونه آتش از آن گرفت  
 کاین لاله را ز خون جگر آب داده ایم  
 آن شعله ایم کز نفس گرم سینه سوز  
 گرمی به آفتاب جهانتاب داده ایم  
 در جستجوی اهل دلی عمر ما گذشت  
 جان در هوای گوهر نایاب داده ایم  
 کامی نبرده ایم از آن سیمتن رهی  
 از دور بوسه بر رخ مهتاب داده ایم

## لبخند صبحدم

گر شود آنروی روشن جلوه گر هنگام صبح  
 پیش رخسارت کسی بر لب نیارد نام صبح  
 از بنا گوش تو و زلف تو ام آمد بیاد  
 چون دمیدم از پرده شب روی سیمین فام صبح  
 نیمشب با گریه مستانه حالی داشتم  
 تلخ شد عیش من از لبخند بی هنگام صبح  
 خواب را بدرود کن کز سیمگون ساغر دمیدم  
 پرتو می چون فروغ آفتاب از جام صبح  
 شست و شو در چشمه خورشید کرد از آن سبب  
 نور هستی بخش میبارد ز هفت اندام صبح  
 گر ننوشیده است در خلوت نبید مشک بوی  
 از چه اید هر نفس بوی بهشت از کام صبح؟  
 میدود هر سو گریبان چک از بی طاقتی  
 تا کجا آرام گیرد جان بی آرام صبح؟  
 معنی مرگ و حیات ای نفس کوتاه بین یکیست  
 نیست فرقی بین آغاز شب و انجام صبح  
 این منم کز ناله و زاری نیاسایم دمی  
 ورنه آرامش پذیرد مرغ شب هنگام صبح  
 جلوه من یک نفس چون صبح روشن بیش نیست  
 در شکر خندی است فرجام من و فرجام صبح  
 عمر کوتاهم رهی در شام تنهای گذشت  
 مردم و نشنیدم از خورشید رویی نام صبح

## نا آشنا

ما را دلی بود که ز دنیای دیگر است  
ماییم جای دیگر و او جای دیگر است  
چشم جهانیان به تماشای رنگ و پوست  
جز چشم دل که محو تماشای دیگر است  
ین نه صدف ز گوهر آزادگی تهی است  
و آن گوهر یگانه بدریای دیگر است  
در ساغر طرب می اندیشه سوز نیست  
تسکین ما ز جرعه مینای دیگر است  
امروز میخوری غم فردا و همچنان  
فردا به خاطرت غم فردای دیگر است  
گر خلق را بود سر و سودای مال و جاه  
آزاده مرد را سر و سودای دیگر است  
دیشب دلم به جلوه مستانه ای ربود  
امشب پی ربودن دل‌های دیگر است  
غمخانه ایست وادی کون و مکان رهی  
آسودگی اگر طلبی جای دیگر است

## گریزان

چرا چو شادی از این انجمن گریزانی؟  
 چو طاقت از دل بی تاب من گریزانی؟  
 ز دیده ای که بود پک تر ز شبنم صح  
 چرا چو اشک من ای سیمتن گریزانی؟  
 درون پیرهنت گر نهان کنیم چه سود؟  
 نسیم صبحی و از پیرهنت گریزانی  
 چو آب چشمه دلی پک و نرم خو دارم  
 نه آتشم که ز آغوش من گریزانی  
 رهی نمیرمد آهوی وحشی از صیاد  
 بدین صفت که تو از خویشتن گریزانی

## خنده برق

سزای چون تو گلی گر چه نیست خانه ما  
 بیا چو بوی گل امشب به آشیانه ما  
 تو ای ستاره خندان کجا خبر داری؟  
 ز ناله سحر و گریه شبانه ما  
 چو بانگ رعد خروشان که پیچد اندر کوه

جهان پر است ز گلبانگ عاشقانه ما  
 نوای گرم نی از فیض آتشین نفسی است  
 ز سوز سینه بود گرمی ترانه ما  
 چنان ز خاطر اهل جهان فراموشیم  
 که سیل نیز نگیرد سراغ خانه ما  
 بخنده رویی دشمن مخور فریب رهی  
 که برق خنده زنان سوخت آشیانه ما

## مردم فریب

شب یار من تب است و غم سینه سوز هم  
 تنها نه شب در آتشم ای گل که روز هم  
 ای اشک همتی که به کشت وجود من  
 آتش فکند آه و دل سینه سوز هم  
 گفتم : که با تو شمع طرب تابنک نیست  
 گفتا : که سیمگون مه گیتی فروز هم  
 گفتم : که بعد از آنهمه دلها که سوختی  
 کس می خورد فریب تو ؟ گفتا هنوز هم  
 ای غم مگر تو یار شوی ورنه با رهی  
 دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم

## هوسنگ

در چمن چون شاخ گل نازک تنی افتاده است  
 سایه نیلوفری بر سوسنی افتاده است  
 چون مه روشن که تابد از حریر ابرها  
 ساق سیمینی برون از دامنی افتاده است  
 یک جهان دل بین که از گیسوی او آویخته  
 یک چمن گل بین که در پیراهنی افتاده است  
 روی گرمی شعله ای در جان ما افروخته  
 خانمان سوز آتشی در خرمنی افتاد هاست  
 دیگرم بخت رهایی از کمند عشق نیست  
 کار صید خسته با صید افکنی افتاده است  
 نور عشق از رخنه بر سرای جان دمید  
 پرتوی در کلبه ام از روزنی افتاده است  
 چون نسیم اندام او را بوسه باران کن رهی  
 کز هوسنگی چو گل در گلشنی افتاده است

## کوی می فروش

ما از نظر خرقه پوشان بسته ایم  
 دل به مهر باده نوشان بسته ایم  
 جان بکوی می فروشان داده ایم  
 در به روی خود فروشان بسته ایم  
 بحر طوفان را دل پر جوش ماست  
 دیده از دریای جوشان بسته ایم  
 اشک غم در دل فرو ریزیم ما

راه بر سیل خروشان بسته ایم  
 بر نخیزد ناله ای از ما رهی  
 عهد الفت با خموشان بسته ایم

## خاک شیراز

چون شفق گر چه مرا باده ز خون جگر است  
 دل آزاده ام از صبح طربنک تر است  
 عاشقی مایه شادی بود و گنج مراد  
 دل خالی ز محبت صدف بی گوهر است  
 جلوه برق شتابنده بود جلوه عمر  
 مگذر از باده مستانه که شب در گذر است  
 لب فروبسته ام از ناله و فریاد ولی  
 دل ماتمزده در سینه من نوحه گر است  
 گریه و خنده آهسته و پیوسته من  
 همچو شمع سحر آمیخته با یکدیگر است  
 داغ جانسوز من از خنده خونین پیداست  
 ای بسا خنده که از گریه غم انگیزتر است  
 خاک شیراز که سرمنزل عشق است و امید  
 قبله مردم صاحبدل و صاحب نظر است  
 سرخوش از ناله مستانه سعدی است رهی  
 همه گویند ولی گفته سعدی دگر است



## گیسوی شب

شب این سر گیسوی ندارد که تو داری  
 آغوش گل این بوی ندارد که تو داری  
 نرگس که فریبد دل صاحبنظران را  
 این چشم سخنگوی ندارد که تو داری  
 نیلوفر سیراب که افشاند سر زلف  
 این خرمن گیسوی ندارد که تو داری  
 پروانه که هر دم ز گلی بوسه رباید  
 این طبع هوس جوی ندارد که تو داری  
 غیر از دل جان سخت رهی کز تو نیاززد  
 کس طاقت این خوی ندارد که تو داری

## وفای شمع

مردم از درد و نمی ایی به بالینم هنوز  
 مرگ خود م بینم و رویت نمی بینم هنوز  
 بر لب آمد جان و رفتند آشنایان از سرم  
 شمع را نازم که می گرید به بالینم هنوز  
 آرزو مرد و جوانی رفت و عشق از دل گریخت  
 عم نمی گردد جدا از جان مسکینم هنوز  
 روزگاری پا کشید آن تازه گل از دامنم  
 گل بدامن میفشاند اشک خونینم هنوز  
 گر چه سر تا پای من مشت غباری بیش نیست  
 در هوایش چون نسیم از پای ننشینم هنوز  
 سیمگون شد موی و غفلت همچنان بر جای ماند  
 صبحدم خندید و من در خواب نوشینم هنوز

خضم را از ساده لوحی دوست پندارم رهی  
 طفلم و نگشوده چشم مصلحت بینم هنوز

## شب زنده دار

خاطر بی آرزو از رنج یار آسوده است  
 خار خشک از منت ابر بهار آسوده است  
 گر به دست عشق نسیپاری عنان اختیار  
 خاطرت از گریه بی اختیار آسوده است  
 هرزه گردان از هوای نفس خود سرگشته اند  
 گر نخیزد باد غوغا گر غبار آسوده است  
 پای در دامن کشیدن فتنه از خود راندن است  
 گر زمین را سیل گیرد کوهسار آسوده است  
 کج نهادی پیشه کن تا وارهی از دست خلق  
 غنچه را صد گونه آسیب است و خار آسوده است  
 هر که دارد شیوه نامردمی چون روزگار  
 از جفای مردمان در روزگار آسوده است  
 تا بود اشک روان از آتش غم بک نیست  
 برق اگر سوزد چمن را جویبار آسوده است  
 شب سرآمد یک دم آخر دیده بر هم نه رهی  
 صبحگاهان اختر شب زنده دار آسوده است

## کوی رضا

تا دامن از من کشیدی ای سر و سیمین تن من  
 هر شب ز خونابه دل پر گل بود دامن من  
 جانا رخم زرد خواهی جانم پر از درد خواهی  
 دامنم چه ها کرد خواهی ای شعله با خرمن من  
 بنشین چو گل در کنارم تا بشکند گل ز خارم  
 ای روی تو لاله زارم وی موی تو سوسن من  
 ای جان و دل مسکن تو خون گریم از رفتن تو  
 دست من و دامن تو اشک غم و دامن من  
 من کیستم بی نوایی با درد و غم آشنایی  
 هر لحظه گردد بلایی چون سایه پیر امن من  
 قسمت اگر زهر اگر مل بالین اگر خار اگر گل  
 غمگین نباشم که باشد کوی رضا مسکن من  
 گر باد صرصر غباری انگیزد از هر کناری  
 گر کدورت نگیرد ایینه روشن من  
 تا عشق و رندی است کشیم یکسان بودنش و نیشم  
 من دشمن جان خویشم گر او بود دشمن من  
 ملک جهان تنگنایی با عرصه همت ما  
 خلد برین خار زاری با ساحت گلشن من  
 پیرایه خک و آبم روشنگر آفتابم  
 گنجم ولی در خرابم ویرانه من تن من  
 ای گریه دل را صفا ده رنگی به رخسار ما ده  
 حکم به باد فنا ده ای سیل بنیان کن من  
 وی مرغ شب همهری کن زاری به حال رهی کن  
 تا بردلم رحمت آرد صیاد صید افکن من

## نغمه حسرت

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم  
 در میان لاله و گل آشیانی داشتم  
 گرد آن شمع طرب می سوختم پروانه وار  
 پای آن سرو روان اشک روانی داشتم  
 آتشم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود  
 عشق را از شوق بودم خک بوس درگهی  
 چون غبار از شکر سر بر آستانی داشتم  
 در خزان با سرو و نسرينم بهاری تازه بود  
 در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم  
 درد بی عشقی ز جانم برده طاقت ورنه من  
 داشتم آرام تا آرام جانی داشتم  
 بلبل طبعم رهی باشد ز تنهایی خموش  
 نغمه ها بودی مرا تا همزیانی داشتم

## پاس دوستی

بهر هر یاری که جان دادم به پاس دوستی  
 دشمنی ها کرد با من در لباس دوستی  
 کوه پا بر جا گمان می کردمش دردا که بود  
 از حبایی سست بنیان تر اساس دوستی  
 بس که رنج از دوستان باشد دل آزرده را  
 جای بیم دشمنی دارد هراس دوستی

جان فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند  
 کور بادا دیده حق ناشناس دوستی  
 دشمن خویش رهی کز دوستداران دوروی  
 دشمنی بینی و خاموشی به پاس دوستی

## اندوه دوشین

دوش چون نیلوفر از غم پیچ و تابی داشتم  
 هر نفس چون شمع لرزان اضطربی داشتم  
 اشک سیمینم به دامن بود بی سیمین تنی  
 چشم بی خوابی ز چشم نیم خوابی داشتم  
 سایه ادوه بر جانم فرو افتاده بود  
 خاطری هم‌رنگ شب بی آفتابی داشتم  
 خانه از سیلاب اشکم همچو دریا بود و من  
 خوابگه از موج دریا چون حبابی داشتم  
 محفلم چون مرغ شب از ناله دل گرم بود  
 چون شفق از گریه خونین شرابی داشتم  
 شکوه تنها از شب دوشین ندارم کز نخست  
 بخت ناساز و دل نکامیابی داشتم  
 نیست ما را پای رفتن از گرانجایی چون کوه  
 کاش کز فیض اجل عمر شهابی داشتم  
 شادی از ماتمسرای خک میجستم رهی  
 انتظار چشمه نوش از سرابی داشتم

## غنچه پژمرده

عاشق از تشویش دنیا و غم دین فارغ است  
 هر که از سر بگذرد از فکر بالین فارغ است  
 چرخ غارت پیشه را با بینوایان کار نیست  
 غنچه پژمرده از ناراج گلچین فارغ است  
 شور عشق تزه ای دارد مگر دل؟ کاین چنین  
 خاطر امروز از غمهای دیرین فارغ است  
 خسروان حسن را پاس فقیران نیست نیست  
 گر به تلخی جان دهد فرهاد شیرین فارغ است  
 هر نفس در باغ طبعم لاله ای روید رهی  
 نغمه سنجان را دل از گلهای رنگین فارغ است

## گلبرگ خونین

ز خون رنگین بود چون لاله دامانی که من دارم  
 بود صد پاره همچون گل گریبانی که من دارم  
 مپرس ای همنشین احوال زار من که چون زلش  
 پریشان گردی از حال پریشانی که من دارم  
 سیه روزان فراوانند اما کی بود کس را؟  
 چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم  
 غم عشق تو هر دم آتشی در دل برافروزد

بسوزد خانه را ناخوانده مهمانی که من دارم  
 بترک جان مسکین از غم دل راضیم اما  
 به لب از ناتوانی کی رسد جانی که من دارم؟  
 بگفتم چاره کار دل سرگشته کن گفتا :  
 بسازد کار او برگشته مژگانی که من دارم  
 ندارد صبح روشن روی خندانی که او دارد  
 ندارد ابر نیسان چشم گریانی که من دارم  
 ز خون رنگین بود چون برگ گل اوراق این دفتر  
 مصیبت نامه دلهاست دیوانی که من دارم  
 رهی از موج گیسویی دلم چون اشک میلرزد  
 به مویی بسته امشب رشته جانی که من دارم

## آه آتشنک

چون شمع نیمه جان به هوای تو سوختیم  
 با گریه ساختیم و به پای توسوختیم  
 اشکی که ریختیم به یاد تو ریختیم  
 عمری که سوختیم برای تو سوختیم  
 پروانه سوخت یک شب و آسود جان او  
 ما عمرها ز داغ جفای تو سوختیم  
 دیشب که یار انجمن افروز غیر بود  
 ای شمع تا سپیده به جای تو سوختیم  
 کوتاه کن حکایت شبهای غم رهی  
 کز برق آه و سوز نوای تو سوختی

## ماجرای نیمشب

یافتم روشندلی از گریه های نیمشب  
خاطری چون صبح دارم از صفای نیمشب  
شاهد معنی که دل سر گشته از سودای اوست  
جلوه بر من کرد در خلوت سرای نیمشب  
در دل شب دامن دولت به دست آمد مرا  
گنج گوهر یافتم از گریه های نیمشب  
دیگرم الفت به خورشید جهان افروز نیست  
تا دل درد آشنا شد آشنای نیمشب  
نیمشب با شاهد گلبن درآمیزد نسیم  
بوی آغوش تو اید از هوای نیمشب  
نیست حالی در دل شاعر خیال انگیز تر  
از سکوت خلوت اندیشه زای نیمشب  
با امید وصل از درد جدایی بک نیست  
کاروان صبح اید از قفای نیمشب  
همچو گل امشب از پای تا سر گوش باش  
تا سرایم قصه ای از ماجرای نیمشب



## شراب بوسه

شکسته جلوه گلبرگ از بر و دشت  
 دمیده پرتو مهتاب از بناگوش  
 مگر به دامن گل سر نهاده ای شب دوش ؟  
 که اید از نفس غنچه بوی آغوش  
 میان آنهمه ساغر که بوسه می افشاند  
 بر آتشین لب جان پرور قدح نوشت  
 شراب بوسه من رنگ و بوی دیگر داشت  
 مباد گرمی آن بوسه ها فراموش  
 ترا چو نکهت گل تاب آرمیدن نیست  
 نسیم غیر ندانم چه گفت در گوشت ؟  
 رهی اگر چه لب از گفتگو فروبستی  
 هزار شکوه سراید نگاه خاموش

## پرده نیلی

رفتیم و پای بر سر دنیا گذاشتیم  
 کار جهان به اهل جهان واگذاشتیم  
 چون آهوی رمیده ز وحشت سرای شهر  
 رفتیم و سر به دامن صحرا گذاشتیم  
 ما را به آفتاب فلک هم نیاز نیست  
 این شوخ دیده را به مسیحا گذاشتیم

بالای هفت پرده نیلی است جای ما  
 پا چون حباب بر سر دریا گذاشتیم  
 کوتاه شد ز دامنا دست حادثات  
 تا دست خور بگردن مینا گذاشتیم  
 شاهد که سرکشی نکند دلفریب نیست  
 فهم سخن به مردم دانا گذاشتیم  
 در جستجوی یار دلآزار کس نبود  
 این رسم تازه را به جهان ما گذاشتیم  
 ایمن ز دشمنیم که با دشمنیم دوست  
 بنیان زندگی به ما را گذاشتیم  
 صد غنچه دل از نفس ما شکفته شد  
 هر جا که چون نسیم سحر پا گذاشتیم  
 ما شکوه از کشکش دوران نمی کنیم  
 موجیم و کار خویش به دریا گذاشتیم  
 از ما به روزگار حدیث وفا بس است  
 نگذاشتیم گر اثری پا گذاشتیم  
 بودیم شمع محفل روشندان رهی  
 رفتیم و داغ خویش به دلها گذاشتیم

## فریاد بی اثر

از صحبت مردم دل ناشاد گریزد  
 چون آهوی وحشی که ز صیاد گریزد  
 پروا کند از باده کشان زاهد غافل  
 چون کودک نادان که از استاد گریزد  
 دریاب که ایام گل و صبح جوانی

چون برق کند جلوه و چون باد گریزد  
 شادی کن اگر طالب آسایش خویشی  
 کآسودگی از خاطر ناشاد گریزد  
 غم در دل روشن نزند خیمخ اندوه  
 چون بوم که از خانه آباد گریزد  
 فریاد که دردام غمت سوختگان را  
 صبر از دل و تاثیر ز فریاد گریزد  
 گر چرخ دهدت قوت پرواز رهی را  
 چون بوی گل از گلشن ایجاد گریزد

## صفای شبنم

او را برنگ و بوی نگویم نظیر نیست  
 گلبن نظیر اوست ولی دلپذیر نیست  
 ما را نسیم کوی تو از خاک بر گرفت  
 خاشک را به غیر صبا دستگیر نیست  
 گلبانگ نی اگر چه بود دلنشین ولی  
 آتش اثر چو ناله مرغ اسیر نیست  
 غافل مشو ز عمر که سکن نمی شود  
 سیل عنان گسسته اقامت پذیر نیست  
 روی نکو به طینت ساقی نمی رسد  
 گل را صفای شبنم روشن ضمیر نیست  
 با عمر ساختیم ز دل مردگی رهی  
 ماتم رسیده را ز تحمل گزیر نیست

## بار گران

زندگی بر دوش ما بار گرانی بیش نیست  
عمر جاویدان عذاب جاودانی بیش نیست  
لاله بزم آرای گلچین گشت و گل دمساز خار  
زین گلستان بهره بلبل فغانی بیش نیست  
می کند هر قطره اشکی ز داغی داستان  
گر چه شمع شکوه دل را زبانی بیش نیست  
آنچنان دور از لبش بگذاختیم کز تاب درد  
چون نی اندام نحیفم استخوانی بیش نیست  
من اسیرم در کف مهر و وفای خویشتن  
ورنه او سنگین دل نامهربانی بیش نیست  
تکیه پر تاب و توان کم کن در میدان عشق  
آن ز پا افتاده ای وین ناتوانی بیش نیست  
قوت بازو سلاح مرد باشد کاسمان  
آفت خلق است و در دستش کمانی بیش نیست  
هر خس و خاری درین صحرا بهاری داشت لیک  
سر به سر دوران عمر ما خزانی بیش نیست  
ای گل از خون رهی پروا چه داری؟ کان ضعیف  
پر شکسته طایر بی آشیانی بیش نیست

## ساز سخن

آب بقا کجا و لب نوش او کجا ؟  
 آتش کجا و گرمی آغوش او کجا ؟  
 سیمین و تابنک بود روی مه ولی  
 سیمینه مه کجا و بناگوش او کجا ؟  
 داد لبی که مستی جاوید می دهد  
 مینای می کجا و لب نوش او کجا ؟  
 خفتم بیاد یار در آغوش گل ولی  
 آغوش گل کجا و بر و دوش او کجا ؟  
 بی سوز عشق ساز سخن چون کند رهی ؟  
 بانگ طرب کجا لب خاموش او کجا ؟

## ستاره بازیگر

تاگریزان گشتی ای نیلوفری چشم از برم  
 در غمت از لاغری چون شاخه نیلوفر  
 تا گرفتی از حریقان جام سیمین چون هلال  
 چون شفق خونابه ل می چکد از ساغرم  
 خفته ام امشب ولی جای من دل سوخته  
 صبحدم بینی که خیزد دود آه از بستر  
 تار و پود هستیم بر باد رفت اما نرفت  
 عاشقی ها از دلم دیوانگی ها از سرم  
 شمع لرزان نیستم تا ماند از من اشک سرد

آتشی جاوید باشد در دل خکستر  
 سرکشی آموخت بخت از یار یا آموخت یار  
 شیوه بازیگری از طالع بازیگرم ؟  
 خاطر را الفتی با اهل عالم نیست نیست  
 کز جهانی دیگرند و از جهانی دیگر  
 گر چه ما را کار دل محروم از دنیا کند  
 نگذرم از کار دل روز کار دنیا بگذرم  
 شعر من رنگ شب و آهنگ غم دارد رهی  
 زانکه دارد نسبتی با خاطر غم پرورم

## سوسن وحشی

دوش تا آتش می از دل پیمانہ دمید  
 نمشب صبح جهانتاب ز میخانه دمید  
 روشنی بخش حریقان مه و خورشید نبود  
 آتشی بود که از باده مستانه دمید  
 چه غم ار شمع فرومرد که از پرتو عشق  
 نور مهتاب ز خکستر پروانه دمید  
 عقل کوتاه نظر آهنگ نظر بازی کرد  
 تا پریراد من امشب ز پریخانه دمید  
 جلوه ها کردم و نشناخت مرا اهل دلی  
 منم آن سوسن وحشی که به ویرانه دمید

آتش انگیز بود باده نوشین گویی  
نفس گرم رهی از دل پیمانہ دمید

## آغوش صحرا

عیبجو دلدادگان را سرزنش ها میکند  
وای اگر با او کند دل آنچه با ما میکند  
با غم جانسوز می سازد دل مسکین من  
مصلحت بین است و با دشمن مدارا می کند  
عکس او در اشک من نقشی خیال انگیز داشت  
ماه سیمین جلوه ها در موج دریا می کند  
از طربنکی به رقص اید سحر که چون نسیم  
هر که چون گل خواب در اغوش صحرا میکند  
خک پک آن تهی دستم که چون ابر بهار  
بر سر عالم فشانند هر چه پیدا می کند  
دیده آزاد مردان سوی دنیای دل است  
سفله باشد آنکه روی دل به دنیا می کند  
عشق و مستی را از این عالم بدان عالم بریم  
در نماند هر که امشب فکر فردا می کند  
همچو آن طفلی که در وحشت سرایی مانده است  
دل درون سینه ام بی طاقتی ها می کند  
هر که تاب منت گردون ندارد چون رهی  
دولت جاوید را از خود تمنا میکند

## جامه سرخ

غنچه نو شکفته را ماند  
نرگس نیم خفته را ماند  
دامن افشان گذشت و باز نگشت  
عمر از دست رفته را ماند  
قد موزون او به جامه سرخ  
سرو آتش گرفته را ماند  
نیمه جان شد دل از تغافل یار  
صید از یاد رفته را ماند  
سوز عشق تو خیزد از نفسم  
بوی در گل نهفته را ماند  
رفته از ناله رهی تاثیر  
حرف بسیار گفته را ماند



## برق نگاه

بروی سیل گشادیم راه خانه خویش  
 به دست برق سپردیم آشیانه خویش  
 مرا چه حد که زخم بوسه آستین ترا  
 همین قدر تو مرانم ز آستانه خویش  
 به جز تو کز نگهی سوختی دل ما را  
 به دست خویش که آتش زند به خانه خویش  
 مخوان حدیث رهایی که الفتی است مرا  
 به ناله سحر و گریه شبانه خویش  
 ز رشک تا که هلکم کند به دامن غیر  
 چو گل نهد سرو کستی کند بهانه خویش  
 رهی به ناله دهی چند دردسر ما را ؟  
 بمیر از غم . کوتاه کن فسانه خویش

## خشکسال ادب

دگر از جان من ای سیمین بر چه می خواهی ؟  
 ربوده ای دل زارم دگر چه می خواهی ؟  
 مریز دانه که ما خود اسیر دام تو ایم  
 ز صید طایر بی بال و پر چه می خواهی ؟  
 اثر ز ناله خونین دلان گریزان است  
 ز ناله ای دل خونین اثر چه می خواهی ؟

به گریه بر سر راهش فتاده بودم دوش  
 بخنده گفت ازین رهگذر چه می خواهی؟  
 نهاده ام سر تسلیم زیر شمشیرت  
 بیار بر سرم ای عشق هر چه م یخواهی  
 کنون که بی هنراند کعبه دل خلق  
 چو کعبه حرمت اهل هنر چه می خواهی؟  
 به غیر آن که بیفتد ز چشم ها چون اشک  
 بهجلوه گاه خرف از گوهر چه می خواهی؟  
 رهی چه می طلبی نظم آبدار از من؟  
 به خشکسال ادب شعر تر چه می خواهی؟

## حاصل عمر

بسکه جفا ز خار ی گل دید در دل رمیده ام  
 همچو نسیم ازین چمن پای برون کشیده ام  
 شمع طرب ز بخت ها آتش خانه سوز شد  
 گشت بلای جان من عشق به جان خریده ام  
 حاصل دور زندگی صحبت آشنا بریده ام  
 تا تو ز من بریده ای من ز جهان بریده ام  
 تا به کنار بودیم بود به جا قرار دل  
 رفتی و رفت راحت از خاطر آرمیده ام  
 تا تو مراد من رهی کشته مرا فراق تو  
 تا تو به داد من رسی من به خدا رسیده ام  
 چون به بهار سر کند لاله ز خک من برون  
 ای گل تازه یاد کن از دل داغ دیده ام  
 یا ز ره بی وفا بیا یا ز دل رهی برو  
 سوخت در انتظار تو جان به لب رسیده ام

## جلوه نخستین

رخم چو لاله ز خوناب دیده رنگین است  
نشان قافله سالار عاشقان این است  
مبین به چشم حقارت به خون دیده ما  
که آبروی صراحی به اشک خونین است  
ز آشنایی ما عمرها گذشت و هوز  
به دیده منت آن جلوه نخستین است  
نداد بوسه و این با که می توان گفتن ؟  
که تلخکامی ما ز آن دهان شیرین است  
به روشنان چه بری شکوه از سیاهی بخت  
که اختر فلکی نیز چون تو مسکین است  
به غیر خون جگر نیست بی نصیبان را  
زمانه را چه گنه چون نصیب ما این است  
رهی ز لاله و گل نشکفد بهار مرا  
بهار من گل روی امیر و گلچین است

## بوسه جام

تو سوز آه من ای مرغ شب چه میدانی ؟  
 ندیده ای شب من تاب و تب چه میدانی ؟  
 بمن گذار که لب بر لبش نهم ای جام  
 تو قدر بوسه آن نوش لب چه میدانی ؟  
 چو شمع و گل شب و روزت به خنده می گذرد  
 تو گریه سحر و آه شب چه میدانی ؟  
 بلای هجر ز هر درد جانگدازتر است  
 ندیده داغ جدایی تعب چه میدانی ؟  
 رهی به محفل عشرت به نغمه لب مگشای  
 تو دل شکسته نوای طرب چه میدانی ؟

## ناله جویبار

گر چه روزی تیره تر از شام غم باشد مرا  
 در دل روشن صفای صبحدم باشد مرا  
 زرپرستی خواب راحت را ز ندگس دور کرد  
 صرف عشرت می کنم گر یک درم باشد مرا

خواهش دل هر چه کمتر شادی جان بیشتر  
تا دلی بی آرزو باشد چه غم باشد مرا  
در کنار من ز گرمی بر کناری ایدریغ  
وصل و هجران غم و شادی به هم باشد مرا  
در خروش ایم چو بینم کج نهادی های خلق  
جویبارم ناله از هر پیچ و خم باشد مرا  
گر چه در کارم چو انجم عقده ها باشد رهی  
چهره بگشاده ای چون صبحدم باشد مرا

## کیان اندوه

نی افسرده ای هنگام گل روید ز خک من  
که برخیزد از آن نی ناله های دردنگ من  
مزار من اگر فردوس شادی آفرین باشد  
به جای لاله و گل خار غم روید ز خک من  
مخند ای صبح بی هنگام که امشب سازشی دارد  
نوی مرغ شب بسا خاطر اندوهنگ من  
نیم چون خکیان آلوده گرد کدورتها  
صفای چشمه نهتاب دارد جان پک من  
چو دشمن از هلك من رهی خشنود میگردد  
بمیرم تا دلی خشنود گردد از هلك من

## سرگشته

بی روی تو راحت ز دل زار گریزد  
 چون خواب که از دیده بیمار گریزد  
 در دام تو یک شب دلم از ناله نیاسود  
 آسودگی از مرغ گرفتار گریزد  
 از دشمن و از دوست گریزیم و عجب نیست  
 سرگشته نسیم از گل و از خار گریزد  
 شب تا سحر از ناله دل خواب ندارم  
 راحت به شب از چشم پرستار گریزد  
 ای دوست بیزار مرا هر چه توانی  
 دل نیست اسیری که ز آزار گریزد  
 زین بیش رهی ناله مکن در بر آن شوخ  
 ترسم که ز نالیدن بسیار گریزد

## یار دیرین

به سوی ما گذار مردم دنیا نمی افتد  
 کسی غیر از غم دیرین به یاد نمی افتد  
 ز بس چون غنچه از پاس حیا سر در گریبانم  
 نگاه من به چشم آن سهی بالا نمی افتد  
 به پای گلبنی جان داده ام اما نمی دانم

که می افتد به حکم سایه گل یا نمی افتد  
 روی هر ذره حکم به دنبال پریرویی  
 غبار من به صحرای طلب از پا نمی افتد  
 نصیب ساغر می شد لب جانانه بوسیدن  
 رهی دامن این دولت به دست ما نمی افتد

## حصار عافیت

نسیم وصل به افسردگان چه خواهد کرد ؟  
 بهار تازه به برگ خزان چه خواهد کرد ؟  
 به من که سوختم از داغ مهربانی خویش  
 فراق و وصل تو نامهربان چه خواهد کرد ؟  
 سرای خانه بدوشی حصار عافیت است  
 صبا به طایر بی آشیان چه خواهد کرد ؟  
 ز فیض ابر چه حاصل گیاه سوخته را ؟  
 شراب با من افسرده جان چه خواهد کرد ؟  
 مکن تلاش که نتوان گرفت دامن عمر  
 غبار بادیه با کاروان چه خواهد کرد ؟  
 به باغ خلد نیاسود جان علوی ما  
 به حیرتم که در این خکدان چه خواهد کرد ؟  
 صفای باده روشن ز جوش سینه اوست  
 تو چاره ساز خودی آسمان چه خواهد کرد ؟  
 به من که از دو جهان فارغم به دولت عشق  
 رهی ملامت اهل جهان چه خواهد کرد ؟

## ساغر خورشید

زلف و رخسار تو ره بر دل بیتاب زنند  
 رهنان قافله را در شب مهتاب زنند  
 شکوه ای نیست ز طوفان حوادث ما را  
 دل به دریازدگان خنده به سیلاب زنند  
 جرعه نوشان تو ای شاهد علوی چون صبح  
 باده از ساغر خورشید جهانتاب زنند  
 خکساران ترا خانه بود بر سر اشک  
 خس و خاشک سراپرده به گرداب زنند  
 گفتم : از بهر چه پویی ره میخانه رهی  
 گفت : آنجاست که بر آتش غم آب زنند

## ایینه روشن

ز کینه دور بود سینه ای که من دارم  
 غبار نیست بر ایینه ای که من دارم  
 ز چشم پر گوهرم احترام عجب دارند  
 که غافلند ز گنجینه ای که من دارم  
 به هجر و وصل تاب آرمیدن نیست  
 یکیست شنبه و آدینه ای که من دارم  
 سیاهی از رخ شب می رود ولی از دل  
 نمی رود غم دیرینه ای که من دارم  
 تو اهل درد نه ای ورنه آتشی جانسوز  
 زبانه می کشد از سینه ای که من دارم  
 رهی ز چشمه خورشید تابنک تر است  
 به روشنی دل بی کینه ای که من دارم



## دریا دل

دور از تو هر شب تا سحر گریان چو شمع محفلم  
تا خود چه باشد حاصلی از گریه بی حاصلم؟  
چون سایه دور از روی تو افتاده ام در کوی تو  
چشم امیدم سوی تو وای از امید باطلم  
از بسکه با جان و دلم ای جان و دل آمیختی  
چون نکهت از آغوش گل بوی تو خیزد از گلم  
لبریز اشکم جام کو؟ آن آب آتش فام کو؟  
و آن مایه آرام کو؟  
تا چاره سازد مشکلم  
در کار عشقم یار دل آگاهم از اسرار دل  
غافل نیم از کار دل وز کار دنیا غافلیم  
در عشق و مستی داده ام بود و نبود خویشتن  
ای ساقی مستان بگو دیوانه ام یا غافلیم  
چون اشک می لرزد از موج گیسویی رهی  
با آنکه در طوفان غم دریا دلم دریا دلم

## سیه مست

وای از این افسرده گان فریاد اهل درد کو؟  
ناله مستانه دل‌های غم پرورد کو؟

ماه مهر ایین که میزد باده با رندان کجاست  
 باد مشکین دم که بوی عشق می آورد کو؟  
 در بیابان جنون سرگشته ام چون گرد باد  
 هم‌رهی باید مرا مجنون صحرا گرد کو؟  
 بعد مرگم می کشان گویند درمیخانه‌ها  
 آن سیه مستی که خم‌ها را تهی می کرد کو؟  
 پیش امواج حوادث پایداری سهل نیست  
 مرد باید تا نیندیشد ز طوفان مرد کو؟  
 دردمندان را دلی چون شمع می باید رهی  
 گرنه ای بی درد اشک گرم و آه سرد کو؟

## پشیمانی

دل زود باورم را به کرشمه ای ربودی  
 چو نیاز ما فزون شد تو بناز خود قزودی  
 به هم الفتی گرفتیم ولی رمیدی از ما  
 من و دل همان که بودیم و تو آن نه ای که بودی  
 من از آن کشم ندامت که ترا نیازم‌ودم  
 تو چرا ز من گریزی کهوفایم آزمودی  
 ز درون بود خروشم ولی از لب خموشم  
 نه حکایتی شنیدی نه شکایتی شنودی

چمن از تو خرم ای اشک روان که جویباری  
خجل از تو چشمه ای چشم رهی که زنده رودی

## آزاده

بر خاطر آزاده غباری ز کسم نیست  
سرو چمنم شکوه ای از خار و خشم نیست  
از کوی تو بی ناله و فریاد گذشتم  
چون قافله عمر نوای جرسم نیست  
افسرده ترم از نفس باد خزانی  
کآن تو گل خندان نفسی هم نفسم نیست  
صبا ز پیش اید و گرگ اجل از پی  
آن صید ضعیفم که ره پیش و پسم نیست  
بی حاصلی و خواری من بین که در این باغ  
چون خار بهدامان گلی دسترسم نیست  
از تنگدلی پاس دل تنگ ندارم  
چندان کشم اندوه که اندوه کسم نیست  
امشب رهی از میکده بیرون ننهیم پای  
آزرده دردم دو سه پیمانہ بسم نیست

## مکتب عشق

هر شب فزاید تاب و تب من  
 وای از شب من وای از شب من  
 با من رسانم لب بر لب او  
 یا او رساند جان بر لب من  
 استاد عشقم بنشین و بر خوان  
 درس محبت در مکتب من  
 رسم دورنگی ایینمانیست  
 یکرنگ باشد روز و شب من  
 گفتم رهی را کامشب چه خواهی ؟  
 گفت آنچه خواهد نوشین لب من

## در سایه سرو

حال تو روشن است دلا از ملال تو  
 فریاد از دلی که نسوزد به حال تو  
 ای نوش لب که بوسه به ما کرده ای حرام  
 گر خون ما چو باده بنوشی حلال تو  
 یاران چو گل به سایه سرو آرمیده اند  
 ما و هوای قامت با اعتدال تو  
 در چشم کس وجود ضعیفم پدید نیست

باز آ که چون خیال شدم از خیال تو  
 در کار خود زمانه ز ما ناتوان تر است  
 با ناتوان تر از تو چه باشد جدال تو؟  
 خار زبان دراز به گل طعنه می زند  
 در چشم سفله عیب تو باشد کمال تو  
 ناساز گشت نغمه جان پرورت رهی  
 باید که دست عشق دهد گوشمال تو

## حلقه موج

گه شکایت از گلی گه شموه از خاری کنم  
 من نه آن رندم که غیر از عاشقی کاری کنم  
 هر زمان بی روی ماهی همدم آهی شوم  
 هر نفس با یاد یاری ناله زاری کنم  
 حلقه های موج بینم نقش گیسویی کشم  
 خنده های صبح بینم یاد رخساری کنم  
 گر سر یاری بود بخت نگونسار مرا  
 عاشقی ها با سر زلف نگونساری کنم  
 باز نشناسد مرا از سایه چشم رهگذار  
 تکیه چون از ناتوانیها به دیواری کنم  
 درد خود را میبرد از یاد گر من قصه ای  
 از دل سرشگته با صید گرفتاری کنم  
 نیست با ما لاله و گل را سر الفت رهی  
 می روم تا آشیان در سایه خاری کنم

## محنت سرای خاک

من کیستم ز مردم دنیا رمیده ای  
چون کوهسار پای به دامن کشیده ای  
از سوز دل چو خرمن آتش گرفته ای  
وز اشک غم چو کشتی طوفان رسیده ای  
چون شام بی رخ تو بمانم نشسته ای  
چون صبح از غم نو گریبان دریده ای  
سر کن نوای عشق که از های و هوی عقل  
آزرده ام چو گوش نصیحت شنیده ای  
رفت از قفای او دل از خود رمیده ام  
بی تاب تر ز اشک به دامن دویده ای  
ما را چو گردباد ز راحت نصیب نیست  
راحت و کجا خاطر نا آرمیده ای  
بیچاره ای که چاره طلب می کند ز خلق  
دارد امید میوه ز شاخ بریده ای  
از بس که خون فرو چکد از تیغ آمان  
ماند شفق به دامن در خون کشیده ای  
با جان تابنک ز محنت سرای خاک  
رفتیم همچو قطره اشکی ز دیده ای  
دردی که بهر جان رهی آفریده اند  
یا رب مباد قسمت هیچ آفریده ای

## پیر هرات

بخت نافرجام اگر با عاشقان یاری کند  
یار عاشق سوز ما ترک دلآزاری کند  
بر گذرگاهش فرو افتادم از بی طاقتی  
اشک لرزان کی تواند خیوشتن داری کند؟  
چاره ساز اهل دل باشد می اندیشد سوز  
کو قدح؟ تا فارغم از رنج هوشیاری کند  
دام صیاد از چمد دلخواه تر باشد مرا  
من نه آن مرغم که فریاد از گرفتاری کند  
عشق روز افزون من از بی وفایی های اوست  
می گریزم گر به من روزی وفاداری کند  
گوهر گنجینه عشقیم از روشندلی  
بین خویبان کیست تا ما را خریداری کند؟  
از دیار خواجه شیراز میاید رهی  
تا ثنای خواجه عبدالله انصاری کند  
می رسد با دیده گوهرفشان همچون سحاب  
تا بر این خک عبیرآگین گوهرباری کند

## آتش جاوید

ستاره شعله ای از جان دردمند من است  
 سپهر ایتی از همت بلند من است  
 به چشم اهل نظر صبح روشنم ز آنروی  
 که تازه رویی عالم ز نوشخند من است  
 چگونه راز دلم همچو نی نهان ماند؟  
 که داغ عشق تو پیدا ز بند بند من است  
 در آتش از دل آزاده ام ولی غم نیست  
 پسند خاطر آزادگان پسند من است  
 رهی به مشتی غباری چه التفات کنم؟  
 که آفتاب جهانتاب در کمند من است

## زبان اشک

چون صبح نودمیده صفا گستر است اشک  
 روشنتر از ستاره روشنگر است اشک  
 گوهر اگر ز قطره باران شود پدید  
 با آفتاب و ماه ز یک گوهر است اشک  
 با اشک هم اثر نتوان خواند ناله را  
 غم پرور است ناله و جان پرور است اشک  
 بارد ازو لطافت و تابد ازو فروغ  
 چون گوی سینه بت سیمین بر است اشک  
 خاطر فریب و گرم و دلاویز و تابنک  
 هم رنگ چهره تو پری پیکر است اشک



از داغ آتشین لب ساغر نواز تو  
 در جان ماست آتش و در ساغر است اشک  
 با دردمند عشق تو همخانه است آه  
 با آشنای چشم تو هم بستر است اشک  
 لب بسته ای ز گفتن راز نهان رهی  
 غافل که از زبان تو گویاتر است اشک

## گلبانگ رود

نوای آسمانی اید از گلبانگ رود امشب  
 بیا ساقی که رفت از دل غم بود و نبود امشب  
 فراز چرخ نیلی ناله مستانه ای دارد  
 دل از بام فلک دیگر نمی اید فرود امشب  
 که بود آن آهوی وحشی چه بود آن سایه مژگان ؟  
 که تاب از من ستادند امروز و خواب از من ربود امشب  
 بیاد غنچه خاموش او سر در گریبانم  
 ندارم با نسیم گل سر گفت و شنود امشب  
 ز بس بر تربت صائب عنان گریه سر دادم  
 رهی از چشمه چشم خجل شد زنده رود امشب

## شکوه ناتمام

نسیم عشق ز کوی هوس نمیاید  
 چرا که بوی گل از خار و خس نمیاید  
 ز نارسایی فریاد آتشین فریاد

که سوخت سینه و فریادرس نمیايد  
به رهگذار طلب آبروی خویشتن مریز  
که همچو اشک روان باز پس نمیايد  
ز آشنایی مردم رمیده ام رهی  
که بوی مردمی از هیچ کس نمیايد



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)